

تسخیر ایران زمین توسط اسکندر

داریوش سوم پس از گریختن از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به مرکز ایران برود. اوضاع درونی ایران به سبب ناخشنودی سپه‌داران بزرگ از داریوش از هم پاشیده بود. اقدامات داریوش برای آن که مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونیان سازد و وحدت را به کشور برگرداند به نتیجه نرسید، و او نتوانست که نیروی کافی را برای مقابله با اسکندر فراهم سازد.

سر بر آوردن مدعیان سلطنت در ایران زمین

برخی از سپه‌داران غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و در صدد جدایی از او برآمدند. در این هنگام در منطقه ری سپه‌داری به نام اخشه داته ادعای سلطنت داشت. داریوش به‌ری لشکرکشی کرد و اخشه داته شکست داده دست‌گیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپه‌داری بود که در نوشته یونانیان «بسوس» نامیده شده است و ما شکل درست نامش را نمی‌دانیم، و شاید بَعَه و هوش بوده است. این مرد که شهریار باختریه بود لقب آردشیر چهارم بر خودش نهاده خودش را شاهنشاه می‌نامید و بخشی از ارتش را با خود داشت، و فرجام او را پس از این خواهیم خواند.

همه توان داریوش سوم در پیکار با شورشهای مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیش‌روی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یک‌سره کند.

یک سپه‌دار آذربایجانی از سران قبایل آترپاتیک به امید آن که پادشاهی ماد را احیاء کند در صدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد.

یک سپه‌دار دیگر مادی به نام وُهو پروو که منابع یونانی باریاکس نوشته‌اند در تلاش دست‌یابی به سلطنت بود و با این سپه‌دار آترپاتیکی به رقابت افتاد.

معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارداتی داشته‌اند؛ ولی چند

سال بعد که اسکندر سراسر ایران را تسخیر کرده بود همین سپه‌دار آترپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ و هوبروو مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود زنده به اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به نام پردیکاس درآورد. اسکندر برای آن‌که این سپه‌دار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به قبیلهٔ او آترپاتیکیان نامیده شد به او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنتِ خودمختارِ قبیلهٔ آترپاتیکیان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمین‌هایی بود که پیش از تشکیل سلطنتِ مادِ سلطنتِ مان‌نا در آن برقرار بود. آترپاتیکیان در آن زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ سلطنتِ مان‌نا بودند سپس به شاهنشاهی ماد پیوستند.

اینک آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به وضعیتِ پیش از دورانِ پادشاهیِ ماد برگشته بود.

سقوط شوش

شوش در خوزستان دومین پایتخت شاهنشاهی ایران پس از استخر و پیش از همدان بود. جمعیتِ نیمهٔ غربی خوزستان به‌طور عمده از خوزیه‌های بومی بود.

پیش از آن‌که اسکندر به شوش رسیده باشد پیکهائی به‌نزدش آمدند و به‌او آگاهی دادند که سران شهرِ شوش آمادهٔ تسلیم کردن شهرشان‌اند.

تصرف شوش چنان به‌آسانی صورت گرفت که دیودور - از مورخان یونانی - این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشارهٔ شاه انجام گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی همچون بابل و شوش به‌دست اسکندر افتد یونانیها سرگرم گردآوریِ ثروتِ انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع درونی ایران سروسامان دهد و دیگر باره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد.

ولی این امید شاه نابه‌جا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دیگر باره رو به‌راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت.

این‌که خوزیه‌ها (بومیان خوزستان) چه اندازه در سقوط شوش به‌اسکندر یاری کردند گزارشها به‌کلی خاموش‌اند.

شهر شوش در آن زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای پهناور و سنگ‌فرش شده، سراها و کوشکهای سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دل‌گشا و گردش‌گاههای

کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوان‌مردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال دو سده در خزانه‌های شوش گردآوری شده بود چندان بود که منابع یونانی نوشته‌اند که شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرینه و سیمینه موجود در گنجینه سلطنتی که به دست اسکندر افتاد افزون بر چهل هزار تالان شد (۱۳۰۰ تَن).^۱

کاخهای شاهنشاهان ایران در درازنای دو سده همواره هنر بر هنر افزوده بودند، و هزاران اثر هنری زرین و مرمرین جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعت‌گران جهان متمدن آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاهزادگان ایران و دیگر ساخته‌های هنری ارجمند از زر و سیم و جواهرات بهادر در خزاین این کاخها بیش از اندازه شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالمال از ساخته‌های هنری سراسر جهان متمدن آن روزگار بود.

از جمله رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزه ویژه سلطنتی شوش برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیان پنداشتند ردای کوروش بزرگ است. پلوتارک نوشته که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان تازه مانده بود بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. و نوشته که این ردای ارغوانی به پنج هزار تالان زر می‌ارزید.^۲

به زودی همدان نیز بی‌چندان مقاومت - شاید با همکاری همان سپه‌دار قبیله آترپاتیک که اکنون به اطاعت اسکندر درآمده بود - تسلیم شد.

اسکندر اموال خزانه سلطنتی شوش را به همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی همراه با اموال خزانه همدان به مقدونیه انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به نام پارمنیون را با گروهی از افراد زبده در همدان به‌نگهبانی آنها گماشت، و سپاهش را برداشته قصد استخر کرد که پایتخت اصلی شاهنشاهی هخامنشی بود.

این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار پیکار با یک مدعی نیرومند سلطنت بود که گفتیم یونانیان نامش را بسوس نوشته‌اند.

۱. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

۲. همان.

سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدن تخت جمشید

درباره نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خَشْتَر»^۱، و شهریار را «خَشْتَرِپاو» می‌نامیدند. بعلاوه، خَشْتَر هم به معنای سلطنت بود و هم به معنای مقر حاکمیت، یعنی دارالسلطنه و دارالاماره. خَشْتَر در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خَشْتَرِپاو نیز به صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است.

تاریخ‌نگاران یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمه «پارسه خَشْتَر» است، یعنی شهر پارس یا پایتخت پارس. پارسه خَشْتَر در دوران اسلامی، با کوتاه کردن و تغییر در تلفظش، استخر خوانده شد و به همین نام ماند. از این رو من نیز نام این شهر را استخر می‌نویسم، همان‌گونه که «آسپَدانه» را «اسپهان» و «آترپاتیگان» را «آذربایجان» و «آرتَه خَشْتَر» را «اردشیر» و «گواته» را «قباد» گوئیم و بسیار نامهای دیگر که تلفظ کنونیش با تلفظ اصلیش تفاوت دارد.

اسکندر بر سر راهش از خوزستان به پارس با مقاومت جانانه یکی از شهرهای خوزستان روبرو شد و شهر را در محاصره گرفته از پا درآورد و به راهش ادامه داد. در کوههای کهگیلویه یک سپهدار دلیر به نام آریائو بُرزین راه را بر او بست.^۱ یونانیان نام او را آریو برزن نوشته‌اند. ما نمی‌دانیم که این سپهدار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن زمان حیطه سلطنت او بوده یا او از وفاداران به داریوش سوم و فرمانده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که قدرت خواهان رقیبش او را از پارس تاراندنده بوده‌اند.

آریائو بُرزین در دور اول نبرد چنان جانانه با اسکندر پیکار کرد که او را وادار

۱. «بُرز» در زبان ایرانی معادل «قامت» است، و «بُرزین» یعنی بلندقامت. «هراَبُرز» که اکنون البرز گوئیم نیز از همین واژه آمده است، یعنی «سبزقامت». «بُرز» به معنای «مُرتَفَع» نیز هست، یعنی زمین مرتفع. به نظر می‌رسد که «آریائو بُرزین» نام یکی از قبایل ایرانی مناطق شمالی خوزستان کنونی بوده است (یک قبیله لُر). در سرزمین کت‌پتوگه نیز به نام «آریائو بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریائو بُرزین» از همان مردمی بوده که روزگاری خوزیها به آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

به‌وایس نشستن کرد. اسکندر شبانه نیرنگی اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خودش با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راه‌شناس اهل لیکیه که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به‌روانی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست خودش را به‌پشت سر آریائو بُرزین رساند و مقدونیان از دو سو به او شبیخون زدند.

آریائو بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیان نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جان‌فشانی می‌کردند. آریائو بُرزین چون در آستانه شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به‌استخر برساند و مانع رسیدن اسکندر به‌استخر شود.

از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریائو بُرزین نتوانست که به‌هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیت ایران شدند و پادشان را جاودانه ساختند.

شکست آریائو بُرزین راه رسیدن اسکندر به‌استخر را هموار کرد. او که از مقاومت آریائو بُرزین در خشم بود بر سر راهش به‌هر روستا که می‌رسید می‌فرمود در روستا آتش می‌افکندند و روستا را به‌آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن‌ماه ۳۳۰ پم به‌کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به‌یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردم خوشی چشیده و نازپرورده استخر از وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سده هشتم پم) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و سده‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت آموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به‌دیوار و بارونکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که بر صحنه تاریخ پدید آمده بود چنین بود.

مردم آزاده شهر استخر در برابر این بیگانه خشم‌آور دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاه بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهان متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هایشان گنج‌هایی از دست‌آوردهای

تمدنی و فرهنگی و هنری بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر جاگیر بودند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و با فرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دیودور نوشته که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالا مال از اثاث و زیورهای گران‌بها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. و نوشته که بیشینهٔ خانه‌های شهر متعلق به مردم عادی بود ولی با این حال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیهٔ مجلل و ارج‌مند بود که شبیه آنها را در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همهٔ خانه‌ها مبلمانهای گران‌بها وجود داشت. و افزوده که رختهایی که در خانه‌ها به دست آمد مليله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان هم‌تا نداشت.

او ادامه داده که اسکندر از پارسیان در خشم بود و بر آن شد که این زیباترین شهر جهان را با خاک یک‌سان کند؛ لذا خطاب به سپاهیان‌ش گفت: «استخر منفورترین شهر روی زمین است و ما باید که آن را نابود کنیم». او به آنها فرمود که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سر پا نگذارند. و افزوده که یونانیان وقتی وارد شهر شدند به هر که می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر می‌کشتند، و هر چه به دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و نوشته که آنها چنان در غارت‌گری حریص بودند که با وجود فرار سیدن شب باز هم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گران‌بها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها بر سر دست‌یابی به این اشیای یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر زدند. او گزارش تاراج و ویران‌گری و کشتار در استخر را این‌گونه به پایان برده است:

به این‌گونه، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیر آسمان بود، به ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر روی زمین تبدیل شد.^۱

یونانیان چندین روز سرگرم تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیان بی‌رحمانه بر دخترکان و پسرکان و زنان چنگ می‌اندازند و آنان را وحشیانه مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهند، زن و بچه‌هاشان را از بالای بانها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنتشان را ننگ تجاوز دشمنان نه‌آلاید. برخی دیگر

خانه‌هاشان را به آتش می‌کشیدند تا خود با زن و بچه‌هاشان در آتش بسوزند و به دست دشمن خشم‌آور نه‌افتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیان جان بدر نبرد و زنان و بچه‌ها نیز پس از این که مورد تجاوز واقع می‌شدند به کشتن می‌رفتند.

بزرگ‌ترین ننگی که به دست اسکندر و مردانش دامن‌گیر ایرانیان می‌شد آن بود که به عادت قومی‌شان پسرکان را به زور می‌گاندند (مورد تجاوز قرار می‌دادند)، و این زشت‌ترین و دردناک‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرکان ایرانی برای آن که به چنین ننگی - که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود - تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بالای بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروت‌هایی که در استخر خفته بود به مراتب بیش از ثروت‌های شوش و همدان بود. دربارهٔ ثروت بزرگان ایران در این زمان پلوتارک، با آوردن گزارش‌های مورخان همراه اسکندر، نوشته که ارزش مادی یک رخت‌دان (کمد لباس) که در خانهٔ بگه و هوش به دست آمد به هزار تالان زر می‌رسید.^۱ ثروت‌های استخر چندان بود که وقتی اسکندر و سپاهیان‌شان آنها را گردآوری کردند تا به مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای بار کردن آنها شتر و آستر به اندازهٔ نیاز از آبادیهای اطراف به دست آورند.

و نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر - از اثاث و رخت و وسایل خانگی - را بر بار بیست هزار آستر و پنج هزار شتر کرده به مقدونیه فرستادند.^۲ نقدینگی پول و شمش و زر و سیم به دست آمده از خرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را معادل ۱۲۰ هزار تالان نوشته‌اند.

نیز از زیورهای همچون تاک زیننی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را گوهرهای گران‌بها تشکیل می‌داده است.^۳

در استخر علاوه بر جواهرات بی‌اندازه صدها پیکرهٔ زرین از شاهنشاهان و شاهزادگان ایران وجود داشت که سپاهیان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان بهره کنند.

۱. همان، ۶۹.

۲. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

۳. دیودور، ۱۷/۷۱. اومستد، ۷۳۱.

پلوتارک نوشته که وقتی یونانیان با شور و شوق سرگرم تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سر دست‌یابی به نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند چشم اسکندر در کاخ استخر به پیکره زرین و شکوه‌مندِ خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم که آیا باید بگذارم که برخاک افتاده باشی و به‌خاطر این که به یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به‌خاطر روح بزرگ و صفات والایت به تو احترام بگذارم و از زمین بلند ات کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به آن نگریست و بی آن که سخنی بگوید به راهش ادامه داد.^۱

او از کنار پیکره زرین شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیان آن را بشکنند و پایه‌پاره کرده در میان خودشان بهره کنند.

نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج و تخریب شهر استخر به افتخار خدای شراب یونانی جشن پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همه آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چون که از پیش برای تخریب شکوه‌مندترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آن که مستی در او و سپاهیان‌ش به اندازه کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی بر سر دست گرفت و ضمن آن که نعره‌های مستانه برمی‌آورد رقص کنان به سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. سپاهیان‌ش به پیروی از او مشعلها به دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پشت سرش روان شدند. اسکندر چون به کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسران‌ش هر کدام از گوشه‌ئی آن را به آتش کشیدند.^۲

این‌گونه، کاخ داریوش و خشیارشا و آردشیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود، و بزرگترین و شکوه‌مندترین اثر فرهنگی هنری‌ئی بود که چشم گیتی به خود دیده بود، در این آتش کینه و انتقام به کلی سوخت و آوار شد.

اگر اسکندر در نیمه بهمن ماه به کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک هفته وقت گرفته باشد می‌شود که روز به آتش کشیده شدن این شکوه‌مندترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با کند و کاو بیشتری در گزارشهای وقایع‌نویسان همراه اسکندر روز به آتش کشیده شدن این عظمت و شکوه را به دقت تعیین کرد.

او مستند نوشته که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباه کاری وحشیانه به تمام معنا

۱. پلوتارک، پیشین.

۲. همان، ۶۸. دیودور، ۱۷/۷۲.

بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خودش می‌بالید که همهٔ مردم استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامی خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به آتش کشیدن کاخهای به آن شکوه و عظمت بود.^۱

نویسندگان غربی - از قبیل دیودور و پلوتارک و دیگران - که برای تطهیر جنایتهای اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپی مقدونی بنام تائیس که معشوق یک افسر مقدونی به نام بَطْلَمِیوس بود اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید برانگیخت. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکهٔ ننگ اسکندر را پر داغ‌تر و سیاه‌تر نموده‌اند؛ زیرا با گفتهٔ خودشان او را شخصیتی مسلوب الإراده نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض آغالش (تحریک) یک روسپی زیبارو قرار گیرد.

اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به تحریک این روسپی دست به این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به این سان بر آغالیده می‌شود شایستهٔ فرمان‌روایی بر سرزمینی به آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایستهٔ جانشینی بزرگانی همچون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته‌شدن کاخ شاهنشاهان آتش در اطراف گسترش یافت. چون که مقدونیان در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که خواستهٔ اسکندر بود همهٔ شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک‌تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خشتی در آرشویو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشته‌ها تا امروز نسبتاً سالم بماند و بدست بشریت افتد تا جهانیان بدانند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راه برقراری عدالت انسانی و حمایت از حقوق انسانها کام‌یاب بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسی اخیر، این خشته‌های کوچک به‌شمار ده‌ها هزار از آرشویو زیرزمینی تخت جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتاً مهمی مربوط به دوران سلطنت داریوش بزرگ تا اردشیر اول که نشان‌دهندهٔ عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف شد.

از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسان غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به تاریخ ایران قرار گرفته است ما اکنون می‌دانیم که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به ویژه بنای کاخ استخر (تخت جمشید) همه کسانی که کار می‌کرده‌اند به حسب شغلی که داشته‌اند مزد متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است.^۱ با بازخوانی این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفت‌گران، و دیگر کارگران کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شهریاران ایران نه غلام و کنیز بل که آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هر صنفی به تناسب شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و همه مردم کشور پهناور هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسی منظمی در سراسر ایران برقرار بوده تا از اجحاف کارمندان دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای خوزی و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساوی هویت فرهنگی همه اقوام درون سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد.

با خواندن این خشتها است که انسان در شگفت می‌ماند که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلات منظمی از این عدالت پاس‌داری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنان ریسنده و بافنده و درزی (خیاط) و خوراک‌پز و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی - تقریباً - معادل مردان داشته‌اند، بعلاوه مردان و زنان از مرخصی استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند، و در زمان مرخصی نیز پرداختیهایی هفتگی و ماهیانه‌شان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است. اسکندر تا زمانی که شهری به شکوه استخر را به کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشی ره‌گذرانه کین‌مندان و انتقام‌گیرانه به قصد تخریب و تاراج است. تا این زمان هیچ هدف تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان

۱. بنگر: «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمه پرویز رجبی. او مستد نیز در جای‌جای کتاب ارج‌مند «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» اطلاعات مفیدی از این سندها به‌دست می‌دهد.

یک شاه فاتح به ایران آمده بود و قصد ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و با شکوه شاهنشاهی را برای خودش نگاه می‌داشت. ولی به نظر می‌رسد که هدف او از آغاز حرکتش جز ویران‌گری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هایی که مشاوران سال‌خورده‌اش به او کردند نظر او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل به او مهلت نداد. او درست در زمانی که به فکر افتاد که لشکرکشی‌هایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد، ناکام و درمند، و بی‌آن‌که تشکیل سلطنت واقعی داده و خویشان را جانشین شاهنشاهان کرده باشد، چشم از جهان فرو بست.

فرجام داریوش سوم

بدبختی ایران در آن بود که در میان این همه رخداد‌های ناگوار، سپه‌داران و بزرگان کشور بر سر تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هرکدام درصد بود که داریوش را از میان برداشته خودش اورنگ شاهنشاهی را به‌چنگ آورد.

گزارش‌های تاریخ‌نگاران یونانی درباره فرجام داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رساند که او درگیر مقابله با یک سلطنت‌خواه نیرومند به نام بسوس بود که شهریار باختریه بود و اینک خویشان را شاهنشاه ایران می‌نامید و لقب آردشیر چهارم بر خود نهاده بود.

کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور نوشته که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط سی هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدوران یونانی بودند.^۱

داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بل که شاه نیز نبود و یکی از چندین مدعی سلطنت بود و ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم پس از شکست گاؤگمل - درست - شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعه قادسیه بود.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به نام اخش‌داته را شکست داده دست‌گیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ.م).

اسکندر از راه همدان به سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به تصرف درآورده به سوی

پارت به راه افتاد. او در نزدیکی هیرکانیه (گرگان) شنید که داریوش را بسوس شکست داده دست‌گیر کرده و به سوی باختریه در حرکت است. او در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آن که دیگر باره به سلطنت ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

تاریخ‌نگاران یونانی درباره فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار آورده‌اند که گویا اسکندر وقتی به جایی رسید که پیشتر بسوس در آن لشکرگاه زده بوده داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی برگردونه سلطنتی یافت، و پیش از آن که بتواند برای زنده نگاه داشتن او کاری انجام دهد داریوش چشم از جهان فرو بست.

معلوم نیست که این روایت تا چه اندازه صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آن که داریوش پیش از آن که اسکندر به او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که بسوس عامل قتل شاهنشاه است و او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردن چنین داستانی برای فریب اذهان عمومی مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با آردشیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی ایرانیان برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماندگار شد.

آردشیر چهارم به باختریه رفت و درصدد گردآوری نیرو برای پیکار با اسکندر برآمد.

با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفس شاهنشاهی هخامنشی به سرآمد و بقیه نقاط ایران زمین به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعی دیگر سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به نام ماهویه سورن پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست که به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامه عمل بپوشاند، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به‌گونه غم‌انگیزی شباهت به هم دارند. وقتی بخت از قومی برمی‌گردد همه زیرکانش کور و کر می‌شوند و بزرگان قوم خانه‌های خودشان را به دست خودشان ویران می‌کنند.

اسکندر چندی در پارت ماند و جشن پیروزی برگزار کرد و خود و سپاهیان‌ش از دوشیزگان و بانوان اسیرشده که نازپروردگان بهترین خاندانهای ایرانی بودند کام ستانندند و شادیه‌ها کردند. پس از یک ماهی که در پارت (شاید در جایی که اکنون نیشاپور است) به شادی گذراند قصد آردشیر چهارم کرد که در باختریه بود. پیش از آن که به باختریه برسد به او خبر رسید که ساتی برزین شهریار هرات به حمایت از سلطنت آردشیر چهارم برخاسته

مقدونیان را در هرات به سختی شکست داده و تارانده است و درصدد پیوستن به آردشیر چهارم است.

این ساتی بُرزین شهریارِ هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به پارت رسید او به نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیان برهاند. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود.

به نظر می‌رسد که یونانیان در هرات دست به کارهایی زدند که ساتی بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به شورش واداشت و برآن داشت که از آردشیر چهارم در برابر این تمدن ستیزان حمایت کند. اسکندر همین که این خبر را شنید بی‌درنگ به سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی بُرزین با سپاهیانِ هرات به آردشیر چهارم پیوسته بود و از دست‌رسی اسکندر دور بود.

اسکندر از این که نتوانسته بود بر ساتی بُرزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات فروریزد. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیان چه بلاهایی بر سر مردم شهرهای سقوط‌کردهٔ ایران درآورده‌اند از بیم کشتارها و تجاوزات ناموسی آنها شهر را رها کرده به کوهستانهای اطراف پناه بردند.

اسکندر که تصمیم به کشتار همگانی مردم شهر گرفته بود فرمود تا جنگلهای کوهستان را آتش زدند. هر که از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتش جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و بچه در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت دیومنشانه و ضدبشری را وقایع‌نگارانِ همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از این که اسکندر مخالفانش را این‌گونه به‌شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتش اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشم او و تجاوزهای جنسی سربازانش به جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس جرأت نکند به نیروهای به‌پاخاستهٔ ایرانی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌نویسند که مردمی که قادر به جنگیدن نبودند به این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به معنای مردم بی‌دفاع است که زن و بچه‌هاشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیان منطقه از میان

ببرد.

گزارش‌های لشکرکشی‌ها و فتوحات ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هاشان برای ما بازنهادند. ولی در نوشته‌هاشان حتّا یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آنچه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نه آمده است. نوشته‌های یونانیان از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهایی که به دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. همه آنها نوشته‌اند که وقتی شهری به دست سپاهیان هخامنشی می‌افتاد بی‌درنگ فرمان همه‌بخشا (عفو عام) صادر می‌شد، و هیچ تجازی به‌خانه‌ها و مردم و اموال شهر تسخیر شده نمی‌رفت. ولی می‌بینیم که درباره لشکرکشی‌های اسکندر خودشان آنچه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعی انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودگری ساخته‌های تمدنی است. در سالهایی که اسکندر در حال پیش‌روی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشی‌های او دیده نمی‌شود، بل که آنچه هست ویران‌گری و کشتار همگانی و تاراج است؛ و در سخن از فتوحات اسکندر در این سالها درباره هیچ هدف تمدنی‌ئی سخن نگفته‌اند.

طرح ترور اسکندر توسط مخالفان خدایی او

پیش از این گفتیم که اسکندر پس از آن که مصر را گرفت خودش را رسماً پسر خدای آسمانی مصریان و از تبار فرعونان و خدای آسمانی نژاد نامید؛ و حتّا در نامه‌اش به مادرش نیز این را یادآور شد که خدا به صورت ماری به‌بستر او رفته بوده و روح خودش را در او دمیده بوده و او از این روح خدا پدید آمده و اکنون به‌مقام خدایی بر جهانیان رسیده است. اسکندر پس از تاراج و ویران کردن هرات و کشتار مردمش به درنگیانه لشکر کشید. درنگیانه در حوزه رود هیرمند و در جایی واقع شده بود که بعدها مرکز سیستم تاریخی شد. شهر زرنگ در سیستان (اکنون در غرب افغانستان) یادآور آن نام است. درنگیانه یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای شرقی ایران زمین و مرکز مبادلات بازرگانی میان ایران و هند، و میراث‌دار تمدن بزرگ و کهنی بود که بازمانده‌هایش اکنون به نام «شهر سوخته» شناخته می‌شود.

گزارش تسخیر درنگیانه را تاریخ‌نگاران یونانی با اختصار بسیار و بی ذکر جزئیات آورده‌اند. اسکندر که در عنفوان جوانی و اوج غرور بود کارهایی می‌کرد که بسیاری از

یونانیان سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به‌ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجراش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد.

داستان این واقعه که وقایع‌نگاران یونانی آورده بوده‌اند و تاریخ‌نگاران بعدی یونانی بازنویسی کرده‌اند و برای ما مانده است چنان بوده که یک افسر بلندپایه مقدونی - که نامش را آورده‌اند - روزی یک سرباز جوان سال یونانی را برای گائیدن به‌درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به‌اوج لذت رسید برای این سرباز افشاء کرد که او با دو افسر دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را ترور کنند. این جوانک نیز راز را به‌برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسراز بیم آن که توطئه نافرجام بماند و او به‌سبب این که از آن خبر داشته است مجازات شود آن را به‌گوش اسکندر رساند.

سردسته توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و فیلوئاس نام داشت. اسکندر جلسه محاکمه تشکیل داد و به‌اعضای جلسه گفت که او بی‌اندازه به‌فیلوئاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسماً به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلوئاس به‌جای آن که از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبوراند با یک انسان فناشونده که خودش را فراتر از یک انسان می‌داند زندگی کنند و او را همچون خدایشان بپرستند.

آن‌گونه که تاریخ‌نگاران یونانی نوشته‌اند، اسکندر چنان از این دوست صمیمی پیشین ولی اکنون مخالف الوهیتش که طرح ترور او را ریخته بود در خشم بود که فرمود تا در زیر شکنجه‌های سخت نگاه اش دارند. فیلوئاس را شکنجه‌گران در حضور اسکندر با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و اندک‌اندک پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، سپس بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدن آن لذت می‌برد.

وقتی فیلوئاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسران یونانی چنان به‌هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در توطئه ترور اسکندر شرکت داشته‌اند.

فیلولتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که کسان دیگری نیز با خدا شدن (الوهیت) اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر برآن بوده‌اند که اسکندر را بکشند، ولی چون که با داریوش در نبرد بوده‌اند این برنامه را به تأخیر افکنده‌اند.^۱

از جنبه‌های جالب در روایت‌های وقایع‌نگاران از این داستان آن است که به مناسبت موضوع از یک جوانک یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است.

اسکندر در پی کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلولتاس را که نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانه همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از کینه‌کشی او بیم داشت. دو تن دیگر از دست یاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند.

اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانه دست داشتن در توطئه گشت. علت این کار او آن بود که او حسود بود و نمی‌توانست که کسی جز خودش را محبوب ببیند یا کسی جز او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به‌شدت شیفته الوهیت خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیان خواست که آنان نباید صرفاً به الوهیت او در حد عقیده قلبی اعتراف داشته باشند بل که باید این را در عمل به اثبات برسانند؛ یعنی هم التزام نظری به مقام قدسی او داشته باشند و هم التزام عملی؛ و همان‌گونه که مصریان به آمون سجد می‌کنند یونانیان باید به او که پسر آمون است و خدا است سجد کنند.

فرصت طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشت مخالفان الوهیت او را دیدند برآن شدند که با اعتراف کردن به الوهیت او خودشان را به او نزدیک کنند. یک پیره‌شاعر یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایش الوهیت او تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به جای خدای پیشینشان بپرستند و در پیش‌گاهش سجد کنند. اسکندر را این ستایش‌نامه خوش آمد و از او خواست که آن را برای افسران بخواند. وقتی افسران به فرمان اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پس پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یک افسر مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجد می‌کنی مواظب باش که پیشانیت

۱. پیرنیا، ۱۶۵۶-۱۶۷۶، به نقل از کنت کورث.

را محکم بر زمین بسایب». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به خشم شده خویشتن‌داری را از دست داد و از پس پرده بیرون آمده به او زد و او را با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سایید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آن‌گاه فرمود تا این افسر را در بند کرده به قفس آهنین افکندند تا به شکنجه بمیرد.^۱

داستان رفتارهای ناشی از بی‌تعادلی روحی اسکندر را همه مورخان یونانی نوشته‌اند و این داستانها چندان عمومیت داشته که حتا مردی همچون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته که از نوشتن آنها خودداری کند. با همه اختصاری که او در بازنویسی این داستانها به کار برده است باز هم اینها چندین صفحه از کتاب او را به خود اختصاص داده است.

من نمی‌خواهم که با پرداختن به چنین داستانهای خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینه‌نمایش‌گر شخصیت این جوانک مقدونی در پیش دیدگان خواننده قرار دهم، به‌ناچار برخی از آنها را به اختصار بازگویی کردم، و دوتای دیگر را نیز - فشرده - از نوشته پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک نوشته که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزل‌خوانان در ستایش خدایی او می‌خواند، یک پیره‌افسر یونانی در مستی خطاب به اسکندر گفت: «این ما استیم که به‌ضرب شمشیرها مان تو را به این جاه و جلال رسانده‌ایم، و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگ مصر استی و از انسانها والاتر استی!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیان چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدت‌ها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبور ایم که یک آدم معمولی را خدا بدانیم». اسکندر به‌سختی در خشم شد و بر او تندی و سیبی از روی میز برداشته به او پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود باز هم چیزهایی به اسکندر گفت، و اسکندر کنترل زبانش را از دست داد و با دشنامهایی به لهجه مقدونی بسیار رکیکی به‌نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به‌سزایش برسانند. پیرمرد که مستی از خود بی‌خود اش کرده بود باز هم به انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشم‌گین شد که برجهپیده خودش را به شمشیری رساند که در پس پرده نهاده بود، و آنرا گرفته بر روی پیرمرد جهید و آنرا در سینه‌اش فرو کرد و او را درجا کشت.^۲

۱. همان.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۸۷.

پلوتارک ضمن یاد کردن داستانِ شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، نوشته که یکی از اینها هم یک پیره فیلسوف یونانی از دوستان ارسطو بود که همگان به او احترام می‌گذاشتند. این مرد چون که یک بار به دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به اسکندر که یک انسان فناشونده است به مانند دیگران رفتار کند به فرمان اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید تا در همان زنجیر جان داد.^۱

فروریختن آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آن که داریوش سوم را کشت خودش را آردشیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به باختریه رفت تا به گردآوری نیرو و پیردازد. اسکندر برای نابود کردن او از درنگیانه به باختریه لشکر کشید. شیرازهٔ امور کشور در همه جا و از جمله در باختریه از هم پاشیده بود. آردشیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به مرکز باختریه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که در فرمان داشت متواری شد. اسکندر که به وسیلهٔ جاسوسانش از اندک شمار بودن سپاه آردشیر چهارم خبر یافته بود چند لشکر را در منطقه پراکند تا کار این آخرین مدعی پادشاهی ایرانیان را یک سره کنند. سرانجام یکی از این لشکرها آردشیر را یافته شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد.

اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که وقتی او را به نزدش آوردند فرمود تا او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر بر گردنش افکنده او را به دنبال اسپ بسته بکشند و در کنار راهی ببینند تا او سواره از وی بگذرد و وی را ببیند. به فرمودهٔ اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن راه گذشت و وقتی به کنار آردشیر (بسوس) رسید به او گفت: «چرا به شاه و دوست و ولی نعمت خود خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» آردشیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سر فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبندهٔ او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوام‌فریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هر چه بیشتر این بزرگ‌مرد دلیر را شکنجهٔ روحی دهد و در عین حال به ایرانیان بفهماند که

او در نظر نداشته که داریوش سوم را بکشد و اکنون بر «بسوس» به خاطر این که شاه را کشته خشم گرفته است. او برای این که این عوام فریبی را به گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به بانگ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به خاطر شاه‌کشی به کیفر می‌رساند.

اسکندر فرمود تا آردشیر را به زیر شکنجه نهادند، گوشها و دماغش را بریدند، و برای این که روزهای درازی در زیر شکنجه باشد او را به حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود. او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراه اردوی اسکندر برده می‌شد.

اسکندر پس از چندی که به غرب ایران برگشت چون به همدان رسید فرمود تا دستها و پاهای او را از دو سو به دو درخت بستند به گونه‌ئی که تنه درختها به زور چند مرد به هم نزدیک شده بودند؛ آن‌گاه هردو درخت را رها کردند و آردشیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های تن او را بر سر جاده بزرگ کاروان‌رو (شاید در نزدیکی بغستان) بر دار کشیده به معرض مشاهده همگان نهادند تا خبرش به شرق و غرب کشور هخامنشی برسد؛ و همگان بدانند که آخرین مدعی پادشاهی ایرانیان نیز نابود شده است.

لشکرکشی اسکندر به سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سند

اسکندر پس از آن که خیالش از داریوش سوم و آردشیر چهارم و دیگر قدرت‌مندان ایرانی آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادی سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به او محتاج باشند و خدایش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز نکند.

نوشته‌اند که او لشکرکشی به هندوستان و گران‌بار بودن افسران و سربازان را بهانه کرد و به همگان فرمود تا هرچه مال و کالا با خود دارند را به آتش بکشند.

اینها کالاهائی بود که در سرزمینهای شرقی ایران زمین به تاراج برده بودند، و گرنه آنچه که در آغاز فتوحاتشان در شهرهای بزرگی همچون بابل و شوش و استخر و همدان گردآوری کرده بودند را پیشترها برای خانواده‌هاشان به مقدونیه و یونان فرستاده بودند.

پلوتارک نوشته که سپاهیان اسکندر که کشته شدن آن افسران در زیر شکنجه‌های او را به چشم دیده بودند، گرچه به اموالشان دل بسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفتی نمایند؛ لذا همه اموال و کالاهائی که با خود داشتند را به آتش کشیدند.^۱

اسکندر سپس از تنگه خبیر گذشته به آن بخش از شبه‌قاره هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد شهری شد که بعدها پیشاپور نام گرفت و اکنون پشاور گوئیم، و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از گذشتن از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سرزمین سند شد، و شهرهای سر راه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم شمال سند که دفاع مستحکم داشت ملتان بود (اکنون از شهرهای پنجاب) که جانانه به دفاع از خودش پرداخت، و اسکندر ضمن محاصره آن زخمی شد. او سرانجام توانست که ملتان را تسخیر کند، و پس از آن که اموال موجود در کاخها و خانه‌های شهر را به تاراج سپاهیان‌ش داد شهر را با خاک یک‌سان کرد و هر چه از مردم شهر که بر آنها دست یافت را از دم تیغ گذراند؛ سپس به قصد سرزمینهای درونی سند به راه افتاد.

شهرهای درونی سند پس از مقاومت‌هایی به تسخیر او درآمدند. همه این سرزمینها امروز بخش عمده کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند.

پلوتارک که ستایش‌گر اسکندر است نوشته که کشتارها و تاراج‌هایی که اسکندر در سند کرد چندان بود که خوش‌رفتاریهای گذشته او را تحت الشعاع قرار داد؛ او حتا رهبران دینی و برهمنان مسالمت‌جو را کشتار کرد و بردار زد.^۱

اسکندر سپس قصد برگشتن به درون ایران کرد، و در جنوب سند راه کرانه به سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستان امروزی شد و از راه کرمان به پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ.م). یک بخش از سپاهیان‌ش را نیز با ۱۸۰۰ لنج که از مردم سند مصادره کرد از راه دریا روانه کرد تا پس از درنوردیدن دریای پارس از راه اروندرود به بابل بروند.

آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را بر پایه یادداشتهای فرمان‌ده یونانی این لنجها به این سفر دریایی اختصاص داده است نوشته که اسکندر چه مقدار اموال تاراجی در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب آگاهیهای ارزش‌مندی درباره آبادیهای کرانه‌یی بلوچستان و بنادر دریای پارس به دست داده است که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما با خواندن این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن زمان انامیش (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتاً بزرگی بوده بر دهانه یک رود نسبتاً به همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به جز زیتون در آن وجود داشته است؛

این منطقه (منطقه بندرعباس و میناب) را هرْموزیَه می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیره خارکِ کنونی هُوورکته نام داشته، سرزمینی آبادان بوده و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیره کیشِ کنونی یک نقطه مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به آنجا می‌رفته‌اند و برای میتر و آنایته قربانی می‌داده‌اند. «بُستانه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن زمان نیز همین نامها داشته‌اند و شهرهای آبادان بوده‌اند، و اولی اُپُستانه و دومی کگانه و سومی رگنیش بوده است. نیز در همانجا می‌خوانیم که در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیان به چشم دیده‌اند.^۱

گزارش برگشتِ شتاب‌آمیز اسکندر از ریگ‌زارها و چولستانهای خشک و پرخطرِ سِند و مَک‌گُران به‌درون ایران معلوم می‌دارد که فرجام لشکرکشی او به‌سند با ناکامی بزرگی همراه بوده است. نوشته‌اند که اسکندر در لشکرکشی به‌سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به‌ایران برگشت جز یک‌چهارم این سپاه برایش نمانده بود.^۲ و این گرچه خبر کشتارِ بیشینه سپاهیان اسکندر در پنجاب و سند در مقاومت‌های جانانه مردم آن سرزمینها است تاریخ‌نگاران یونانی عادت ندارند که شکستهای اسکندر را با زتاب دهند؛ بل که در همه‌جا خبر از پیروزیها و کام‌یابیهای او و اطاعت مردم سرزمینها از او می‌دهند.

افسانه‌هایی را نیز روایت‌گرانی ضمن گزاره‌هایی درباره فتوحات اسکندر در هندوستان آورده‌اند که راه به‌جائی نمی‌برد، لذا من از اشاره به آنها خودداری کرده‌ام. از هر سو که به فتوحات اسکندر در سرزمین پنجاب و سِند بنگریم این فتوحات را چیزی بیش از کشتار و تخریب و تاراج، و سرانجام مجبور شدن به‌رها کردن آن سرزمینها پس از دادن تلفات بسیار و از دست دادن بیشینه سپاهیانش نمی‌بینیم.

تاج‌گذاری اسکندر در پاسارگاد

اسکندر اکنون که به‌درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آن‌که شهر شکوه‌مندی همچون استخر و کاخ عظیمی همچون کاخ پارس (تخت جمشید) را به‌آتش کشیده تبدیل به‌ویرانه کرده بود

۱. آریان، ۸/۳۳-۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۰۹.

پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن‌همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانند داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

کونت کورت نوشته که یونانیان از آن که شهری به آن عظمت و کاخی به آن شکوه که پایتخت کل مشرق زمین بود را در حالت مستی به آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم با خودشان می‌گفتند که کار درستی شده است و این شهر و این کاخ می‌بایست که نابود می‌شدند. و یادآور شده که اسکندر که از کرده‌اش با استخر پشیمان بود گناه آن کارها را به گردن یونانیان افکنده گفت که یونانیان چشم دید آن را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت نشیند، و او را تحریک کردند تا آن را به آتش بکشد و ویران کند.^۱

چون که کاخ شاهنشاهی استخر دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد و خویشتن را شاهنشاه ایران کند.

پلوتارک نوشته که وقتی اسکندر در پاسارگاد در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به‌گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیان ما زنده نیستند تا نشستن اسکندر بر تخت داریوش را به چشم خویش بنگرند».^۲

در پاسارگاد آن‌عه از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به اسکندر بگویند که یونانیان به آرام‌گاه کوروش بزرگ دست برد زده همه چیزش را غارت کرده نعش کوروش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به‌اشاره شخص اسکندر و به‌خاطر اهانت به مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغ جگرسوز احساس حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به شکوه ایران و ایرانی وجود داشت فقط با نابود کردن ساخته‌های تمدنی ایران و از میان برداشتن نموده‌های شکوه ایرانی و تحقیر کردن ایرانیان سرد می‌شد.

آرام‌گاه کوروش بزرگ در پاسارگاد (همین که اکنون اندکی از بازمانده‌اش بر جا

۱. کورتیاس، ۱۰/۷.

۲. پیشین، ۶۷.

است)، به‌گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و پیرامونش را گل‌زارهای زیبا احاطه کرده بود که جویهائی با سنگهای تراشیده رنگارنگ در میانشان جاری بود و پیرامون جویها را چمن‌زاران و گل‌گشتهای رنگارنگ فراگرفته بود. بنای آرام‌گاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین گونه ممکن تزیین شده بود، فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده واردش شد. جسد مومیایی شده کوروش بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیس بابل و خالینهای (قالیهای) ارغوانی‌رنگ آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرین سلطنتی او چیده شده بود. وقتی به مجموعه ساختمان بزرگ آرام‌گاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به سالن ویژه مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرام‌گاه پاس‌داری می‌کردند و برای شادی روح کوروش بزرگ به درگاه ایزدان نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرام‌گاه کوروش بزرگ کتیبه‌ئی به خط پارسی نصب بوده که بر رویش چنین نوشته شده بوده است:

من کوروش پسرکام‌بوجیه استم. من ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشته ساده - اگر واقعاً وجود داشته است - به زبان حالش به‌همه مردم جهان اندرز می‌داد که فرجام هر انسانی مرگ است و انسان در هر مقامی و به هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را گذشت روزگار خواهد خورد. این نوشته به‌همه انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرام‌گاه رفت متوجه شد که چیزی جز نعش بی‌پیرایه و برهنه شده کوروش بزرگ در درون آرام‌گاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دست جنایت‌کار یونانیان آنرا بر زمین پراکنده است. و چون پرس‌جو کرد معلومش شد که عامل این دست‌برد یک افسر مقدونی به‌نام پولی‌ماخوس بوده است.

استخوانهای پراکنده شده کوروش را به‌فرموده اسکندر گرد آوردند و در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و درب آرام‌گاه را با خشت برآوردند.

می‌توان نزد خود پنداشت که اسکندر به آرام‌گاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگ‌مرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آدمم و ملک را از دست فرزندان چون تویی بیرون کشیدم و دختران تو را به آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به تاراج آنان دادم و قومی که تو به عنوان فرزندان خودت به آن عشق می‌ورزیدی را اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این تو استی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسان جهان بر زمین پراکنده است و از هیبت من کسی جرأت ندارد که به تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبین شاهان جهان بر آستانت سوده می‌شد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگان مقدونی که تا دیروز به بندگی تو و خاندانت افتخار می‌کردند پا بر استخوانهای لاشهٔ تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به استخر رفت تا یک‌بار دیگر جنایت‌هایش را از نظر بگذراند، و بنگرد که از آتش سوزی تعمدی او چه چیزی از آن شهر باشکوه برجای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگاران درازی سجده‌گاه شاهان جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیان به آرام‌گاههای شاهنشاهان بر دل کوه مهر (میتره‌کوفه) دست‌برد زده و لایه‌های زیوری بیرونشان را برکنده و درون آنها را تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها بر جا نهماده‌اند.

او دانست که آنچه از بقایای استخر از آتش سوزی بزرگ به‌دور بوده را یونانیان ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به غارت برده‌اند.

گرچه کونت کورت نوشته که او عاملین تخریب آرام‌گاههای شاهنشاهان هخامنشی در استخر که اجساد داریوش بزرگ و خشیارشا و آردشیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به نظر می‌رسد که این جنایتها بی‌اشارهٔ خود او صورت گرفته باشد. در استخر همهٔ آرام‌گاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ و دیگر بزرگان پارسی به‌دست یونانیان تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به‌دست مقدونیان شکسته شده است را می‌توان به چشم دید. آنها حتا چشم دید آنرا نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بمانند. زیرا احساس حقارتی که از دیرباز در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توان دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهائی که اسکندر در شرق ایران زمین و سِند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر یونانیان مقاومتی نشان می‌دادند، سرداران یونانی دست به انواع جنایتها زدند تا همهٔ مقاومتها را در هم شکنند. آنها بسیاری از آبادیها را به آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جائی سراغ داشتند کشتار کردند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نماند، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هخامنش هیچ‌کس زنده نماند. مغان بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوه دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردل کوه و زیر آسمان با اندام استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدن ایرانی و تمدن‌ستیزی یونانیان داستانها برای مردم جهان می‌گویند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای بزرگان و سرشناسان ایرانی را از خانه‌ها بیرون کشیده به تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریه به تاراج رفته بود و رخشانک نام داشت. این دوشیزه که همچون هزاران دوشیزهٔ دیگر ایرانی به کنیزی یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراه دیگر دوشیزگان کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خواریها دهد و ابزار کام‌گیری یونانیان باشد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که چون چشم اسکندر به او افتاد دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشت. او به زودی فهمید که این دختر یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. او برآن شد که برای آن که به سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد این دوشیزه‌بانو را به همسری خودش درآورد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه‌بانو را به‌گونه‌ئی به خودش جلب کرد و رسماً از رخشانک خواستگاری کرد.

او با این ازدواج داماد پارسیان می‌شد و می‌توانست به خودش حق دهد که خویشتن را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به‌عنوان ولی‌عهد خودش معرفی کند.

به‌رغم همهٔ آنچه که او در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیت ایران و ایرانی در ژرفای ذهن او برجا بود و هنوز هم در اعماق وجودش می‌اندیشید که تنها خون پارسی

است که بیک سلطنت جهانی مشروعیت می‌بخشد.

او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بل که بخشی از یونانیان خودش نیز از او نفرت دارند، ولی امیدوار بود که با چنین ازدواجی (ازدواج با یک بانوی ایرانی) پسری برایش به دنیا آید که روزی همچون کوروش و داریوش شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با استاتیرا دختر داریوش سوم و پریزاتیش دختر کهتر آردشیر سوم که در اسارت داشت نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه‌زادگانی برایش بزیاند که جانشینان شایسته‌ئی برای نیاگان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به محبوبترین رفیقش هفستیون داد. آماسترتین برادرزاده داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، آرتَه‌کامَه دختر آرتَه‌باد، آپاکَمَه و برسینه خواهران آرتَه‌باد و چندین دوشیزه دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد می‌رسید به ازدواج بهترین سردارانش درآورد.

جز اینها ده‌هزار تن از سران مقدونی و یونانی با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی - که همگی در اسارت بودند - ازدواج کردند. ازدواجها در شوش در مراسم ویژه‌ئی بر طبق آئین اشرافیت ایرانی برگزار شد، ولی دسته‌جمعی بود.^۱

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آن که با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به یونانیان تعلق خاطر یابند و به مرور زمان ثروت‌های خانوادگی‌شان را که تا آن هنگام نهان مانده بود به خانواده‌های نوینشان انتقال دهند، تا در آینده همه ثروت‌های ایرانیان به یونانیان منتقل شود. دیگر آن که تعلق خاطری که - خواه و ناخواه - این بانوان به شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده ماندگان خاندانهای این بانوان را به یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیان را در ایران استوار بدارد، و به این وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیان در ایران افزایش یابد. و سوم آن که این بانوان، هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم فرزندان بزیاند که خون ایرانی در رگ‌هایشان باشد و شایسته اداره کشور پهناوری شوند که اکنون در تصرف اسکندر بود.

او می‌خواست که فرزندان یونانیان سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندان‌شان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود کارگزاران یونانی‌ش همچون کارگزاران شاهنشاهان هخامنشی باشند.

۱. پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳-۱۸۸۵، به نقل از آریان.

این یک برنامه بلندپروازانه بود که او با جفت کردن ده هزار یونانی با ده هزار دوشیزه ایرانی انجام داد.

تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکندر اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفته فرهنگ ایرانیان شده بود تا جایی که یاد گرفته بود که شلوار به‌پا کند و جامه دوخته آستین‌دار و یخه‌دار و دکمه‌دار بپوشد و به‌جای نعلین سه‌بندی و پنج‌بندی یونانی کفش چرمین به‌پا کند. ولی هنوز برای آن که یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نه‌اندازد یا در حضور دیگران نگوید یا در حضور دیگران ایستاده نشاید می‌بایست که چند سال دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و مشاوران ایرانی اینها را به او یاد دهند. او یونانیان را به پوشیدن رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد و می‌کوشید که ظاهر آنها همچون ایرانیان شود.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریب ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به‌نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون سخت زیر تأثیر شکوه شاهنشاهی نابودشده ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خودش و یونانیان همراهش ایرانی‌گونه شوند و جای شاهنشاهان و دولت‌مردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود.

او سی هزار تن از نوجوانان اسیرشده خاندانهای بزرگان ایران را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسران برجسته یونانی را بر آنها گماشت تا با زبان یونانی آشنا شان کنند. او بر این جوانها صفت اپیگونی نهاد که به معنای بازماندگان بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران زمین. حتماً هدف او از این کار آن بود که این جوانان ایرانی بر روحیه یونانیان اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به تجربه می‌دانست که یونانیان روحیه سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که نتیجه دو سده و نیم سلطنت منضبط بودند در میان یونانیان نیز کسانی پرورده شوند که بشود به‌نظم و انضباطشان امیدوار شد.

به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیان یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران تُف

کرد و آب دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به شاشیدن ایستند، نباید در حضور دیگران بگوزند، به هنگام خوردن غذا باید که روی صندلی و پشت میز بنشینند و از کفچه (قاشق) و چنگال استفاده کنند نه از انگشتان و کف دست‌هایشان. یاد می‌گرفتند که بر سر میز غذاخوری نباید که دست به جلو یکدیگر دراز کنند، نباید که به هنگام باده‌گساری چندان بنوشند که به استفراغ افتند، و نباید که تنشان را در برابر دیگران برهنه مادرزاد کنند زیرا چنین کاری نشانه بی‌ادبی است.

بسیاری دیگر از رسم‌های تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتاب‌های هرودوت و گزینوفون و دیگر نویسندگان یونانی درباره تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده بودند را یونانیان از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزشها بود که اسکندر را شیفته تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیان از ایرانیان یاد بگیرند.

مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسی طبیعی برای انسان و همه جانوران فقط آمیزش نر و ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزش جنسی داشته باشد (هم‌گایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتا جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و چون جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشش را به چنان مرحله پستی برساند که دست به چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنت طبیعت و مایه شرم‌ساری در برابر سنت طبیعت است.

اومستد در اشاره به تأثیرپذیری یونانیان از تمدن و فرهنگ ایرانی نوشته که «شرق کشورگشای خشم‌آگین خود را مسخر کرد».^۱

اکنون اسکندر با اطمینان از این که دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از سپاهیان یونانی‌ش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به سپاهیان‌ش پیشنهاد کرد که هر که فکر می‌کند که سال خورده و فرسوده است و ثروت‌های کافی هم اندوخته است اجازه دارد که ایران را رها کرده به میهن خودش برگردد و بقیه عمرش را در شهر خودش به آرامش بگذراند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیان سپاهش را مرخص کرده به اروپا بفرستد.

سربازان و افسران‌ش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن‌همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به یونان فقیر برگردند به دنبال این پیشنهاد سر

به مخالفت برداشتند و کسانی به اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به شهرهامان برگردیم؛ بگذار آن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیان چندان به‌خشم شد که فرمود تا سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دست‌گیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر فرموده شاهشان مخالفت ورزند.^۱

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و نوشته که اسکندر چون دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیان‌اند، بر آن شد که بخشی از یونانیان را مرخص کند و به اروپا بازفرستد. یونانیان با فرمان او مخالفت کردند و به‌طعن گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهان‌گشایی کنند». اسکندر از یونانیان در خشم شد و سه روز از آنها کناره‌گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به‌عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر لایه‌ها و زاریهای یونانیان برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به اروپا فرستاد.^۲

قربانی کردن آدمها در پیش‌گاه خدای یونانیان

اسکندر اکنون که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی را گرفته بود آرزومند بود که روزی همچون شاهنشاهان هخامنشی سرور جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به‌همدان حرکت رفت تا از آنجا به‌بابل برود. در میان راه به‌هر شهری که می‌رسید به‌بزم می‌نشست و سپاهیان‌ش به‌مال و ناموس مردم بی‌دفاع شده ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون در اثر افراط در باده‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. این هفستیون بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است.

پلوتارک - به‌مناسبتی - یادآور شده که اسکندر عادت داشت که وقتی اندوه‌گین می‌شد اندوهش را با جنگ و آدم‌کشی فرونشاند.

اکنون او برای بیمار شدن بهترین دوستش در اندوه بود. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از

۱. آریان، ۱/۸-۱۱.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.

سرگرمی‌های دیرینه یونانیان بود را به راه اندازد، و با کشتار کسانی که در آبادی‌های نزدیک اردوگاهش جاگیر بودند از بار اندوهش بکاهد. او به این منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همه مردم روستا را از دم شمشیر گذراند و به دنبال آن آرام گرفت.

پلوتارک در توجیه این کشتار دیومنشانه از روستائیان بی دفاع نوشته که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانش «آمون» فرمان رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.^۱

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود کند تعقیب و شکار و کشتار انسان‌های بی دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیورفتارانه کشتار کرد تا خدایش از او خشنود شود و دوستش را شفا دهد. شاید نمونه چنین بازی‌ئی را فقط در افسانه‌های ایرانیان که درباره دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از آدمها، جز از اسکندر و مقدونیان، چنین رفتاری را نمی‌شود به تصور آورد.

چنان‌که از گزارش‌های یونانیان برمی‌آید، قربانی دادن به این شیوه نزد یونانیان یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسران او نیز به این گونه مردم بی دفاع را قربانی می‌کردند. چنان‌که در همین زمان و در آستانه ورود اسکندر به بابل فرمان‌دار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازی تعقیب و شکاری برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود.

پلوتارک که این داستان را آورده است توضیح داده که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به بابل رسید فرمان‌دار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیاری از لت‌وپار شدگان جان داده یا نیمه‌جان در پای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به چشم خود دید که خیل عظیمی از مردم شهر بابل همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.^۲

معلوم نیست که در این بازی تعقیب و شکار یونانیان چه نسبت از مردم فلک‌زده بابل - که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند - به‌خاطر خشنودی خدای یونانیان کشتار شدند؛ ولی به‌هرحال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانی «تعقیب و

۱. همان، ۱۱۵.

۲. همان.

شکار» انسان است که یونانیان به خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.

